

رضا براهنی
بخشی از يك قصه بلند

دو برادر در آخر خط در يك خط

بخشی از قول هاشم - فصل دوم

من هیچوقت خواب نمی بینم ، خودم را آنقدر خسته می کنم که به بعضی ورود بخانه ، و همیکنه لباسم را کتدم و روی پستی صندلی انداختم و روی تخت خواب افتادم ، خوابم می برد . من هیچکس را تا حال خواب ندیده ام . بدون سرو صدا می خوابم . سرم را که روی بالش می گذارم ، خوابم می برد . و صبح سرساعت شش و نیم بیدار می شوم . طوری یابن ساعت شش و نیم تنظیم شده ام که هر موقع شب بخوابم باز همان سرساعت شش و نیم بیدار می شوم . حتی اگر ساعت پنج صبح خوابیده باشم ، حتی اگر ساعت شش و نه دقیقه خوابیده باشم ، باز همان ساعت شش و نیم بیدار می شوم . سراسیمه از خواب بیدار می شوم . انگار یکنفر شانه هایم را محکم می گیرد و با دست راست یا چپش محکم می زند توکوشم و بلند ، مثل اینکه به یک هنگ ارتشی فرمان می دهد ، فریاد می زند ، بلند شو! بریا ! و من بلند می شوم . من در هر صورت بلند می شوم .

سه اطاق کوچک دارم که موقعی که در اطاق اولی هستم ، نمی خواهم به اطاق دومی و سومی بروم . موقعی که در اطاق دومی هستم ، هرگز نمی خواهم با اطاق اولی و سومی بروم . موقعی که در اطاق اولی و دومی هستم ، نمی خواهم در هر کدام از این اطاق ها مالداری خرت و پرت و یکی دو صندلی لهستانی و ارج ، و در یکی از این اطاق ها که شما می توانید به دلخواه اولی ، دومی و سومی بنامید ، یک تخت خواب فتری دو نفره هست . باید بدانید که دو نفره بودن این تخت فقط برای

ایزکم کردن است . من اهالی نیستم . ولی موقعی که روی این تخت خواب می افتم ، نمی دانید چه حالی بمن دست می دهد . تخت خواب نیم متر پائین می رود ، بعد یک نصف نیم متر بالا می آید ، بعد یک نصف نصف نیم متر پائین می رود ، بعد دوباره نصف نصف نصف نیم متر بالا می آید و بعد نصف نصف نصف نصف نیم متر پائین می رود و بعد نصف نصف نصف نصف نیم متر بالا می آید و بعد نصف نصف نیم متر پائین می رود ، نه پائین می رود ، نه بالا می آید . چرا که من خوابیده ام و دیگر تکان نمی خورم . و بعد به خواب می روم خوابیده ام ، بیدار می شوم . به پهلو خوابیده باشم ، به پهلو بیدار می شوم . دمر و خوابیده باشم ، دمر و بیدار می شوم . طاقوا! خوابیده باشم ، طاقوا! بیدار می شوم .

یک شلوار اطو نشده در اطاق اول دارم . یک کت اطو نشده در اطاق دوم دارم . و یک کت و شلوار اطو نشده در اطاق سوم . پس اطاق اول اطاقی است که یک شلوار اطو نشده در آن دارم . اطاق دوم اطاقی است که یک کت اطو نشده در آن دارم . اطاق سوم اطاقی است که یک کت و شلوار اطو نشده در آن دارم . وخت خواب در اطاقی است که در آن یک کت اطو نشده دارم . این اطاق را می توانید اطاق اول، دوم یا سوم بخوانید و آنوقت باید اطاقی را که شلوار اطو نشده در آن دارم ، اطاق دوم ، سوم یا اول بخوانید و اطاقی را که در آن کت و شلوار اطو نشده دارم ، اطاق سوم ، اول یا دوم بخوانید.

این بستگی دارد به اینکه شما از کدام اطاق بیشتر خوشتان می آید . من درباره این اطاقها نظری ندارم . نه دوستشان دارم و نه ازشان نفرت دارم . این اطاقها نه برای آسایش من ساخته شده اند و نه برای عدم آسایش من . حقیقت این است که این بستگی دارد به اینکه شما از کدام عدد بیشتر خوشتان بیاید . یک ؟ دو ؟ یا سه ؟ بعضیها از یک خوششان می آید ، بعضیها از دو ، بعضیها از سه ، بعضیها از یک و دو با هم ، بعضیها از دو و سه با هم ، بعضیها از یک و دو و سه با هم ، بعضیها از دو و سه و یک با هم ، بعضیها از سه و دو و یک با هم ، و بعضیها از شصت و پنج هزار و سیصد و بیست و دو و سیصد و سی و سه هزارم . چه می دانم . من درباره این اعداد هم نظری ندارم . یک و دو و سه برای علی السویه هستند ، دو و سه و یک هم همینطور ، سه و دو و یک هم همینطور . و شصت و پنج هزار و سیصد و بیست و دو و سیصد و سی و سه هزارم هم همینطور . من علاقه ای ندارم . ادعای هم ندارم .

توی حال ، فقط یک عکس دیده می شود . کلید را که می اندازید و می آید تو ، تو بر اینرآن این عکس دیده می شود . چهار میخ کوچک ژنگ زده در چهار گوش این عکس فرو رفته اند ، و این عکس را صاف و ساده روی دیوار نگه داشته اند . موقعی که این زیر زمین را گزینم ، عکس همان بالا بود . صاحب خانه که سرهنگ کوچکی است ، در حالیکه کلاهش را دستش گرفته بود و بمن تعارف می کرد ، عکس را که سرش کلاه بیخواست ، نشانم داد و گفت : اگر بخواید این عکس را از دیوار می گنیم ، من این عکس را در سفر « اولان - پاتور » خریدم من حرفی نزدم . فقط « اولان پاتور » با این زیر زمین آنچنان بر تناسب بود که من در وهله اول فکر کردم صاحب خانه دارد از یکی از برجستگی های تیره ماه صحبت می کند . گفت ، اگر بخواید می گذاریم عکس همانطور بماند . من باز حرفی نزدم . و بعد او گفت ، پس می گنیم . و موقعی که بطرف عکس می رفتم ، وسط حال ، لحظه ای ایستاد . من نفهمیدم که فکری به ذهنش رسیده ، یا همینطور بی فکر وای ایستاده . و بعد سرش را انداخت پائین و گفت ، حالا که نمی خواهید می گذاریم عکس سر جایش بماند . و بعد رفت و عکس را کند ، بادقت تمام ، و برگشت و آمد طرف من و گفت ، شما از این عکس خوشتان نمی آید؟ من حرفی نزدم . سر کچل سرهنگ روی سر کچل عکس منعکس شده بود . انگار از انعکاس سر

کچلش خوشی آمد . برگشت و رفت و عکس را بدقت روی دیوار میزان کرد و با انگشت شستی همان میخ های ژنگ زده را از چهار گوشه عکس در دیوار فرو کرد و ایستاد و لحظه ای تماشا کرد و موقعی که می خواست دوباره عکس را بکند ، من گفتم ، من پدرم عکاس بود . و او گفت ، خدا رحمتش کند ، و گذاشت عکس بماند . عکس مهم نبود . ولی من هیچ نفهمیدم که او از کجا فهمید که پدر من مرده . چون ما آهلی که نداده بودیم . علاوه مرده یا زنده پدر من مگر برای خداوند مهم بود که رحمتی هم در کنار باشد . بعد که سرهنگ از پله ها بالا رفت ، من ناگهان یادم افتاد که باید ازش می پرسیدم . در را باز کردم و از پله ها بالا رفتم . جناب سرهنگ ، اولان پاتور ؟ اولان پاتور کجاست ؟ سرهنگ رفته بود . فقط بچه ای ، از پشت دری بسته در طبقه بالا گفت ، نرسیده به زاین می پیچی دست چپ . از پله ها آمدم پائین . در را باز کردم و عکس رو برویم بود

و این عکس سیبل هم دارد . ابرو هم دارد . سیاه و سفید است . چاق و لاغر هم نیست . متوسط است . چشم هایش هم سیاه و سفید است و یک قدری درشت تر از چشم های معمولی عکس های دیگر . و البته من به عکس های دیگر کاری ندارم . و این عکس خیلی می تنهاست ، هم موقعی که من منزل هستم و هم موقعی که من از منزل بیرون رفته ام . آنقدر تنهاست که معلوم است صاحبش مرده . و هر وقت که من در را باز می کنم ، درست از رو برو نگاهم می کند . جلوی چشم این عکس من می ترمس لغت راه بروم . و موقعی که می خواهم بروم حمام ، حتما یکی از شلوارهای اطو نگرده ام بایسم است و یکی از کت های اطو نگرده ام ؛ و با همین حالت نسبتا رسمی ، می آیم جلوی عکس می ایستم و نگاهش می کنم ، و بعد به جای اینکه بروم حمام ، می روم به یک اطاق دیگر ، و بعد یک قدری مکث می کنم و روی صندلی ارج یا لهستانی چند دقیقه ای می نشینم تا خون سردی ام را بدست بیاورم ، و بعد می آیم بیرون و نگاهش می کنم و بعد به جای اینکه بروم حمام دوباره جلوی عکس می ایستم و نگاهش می کنم و بعد بر می گردم و می روم به یک اطاق دیگر و بعد روی صندلی ارج یا لهستانی می نشینم تا خون سردی ام را بدست بیاورم ، و بعد دوباره بلند می شوم و از اطاق می آیم بیرون ، عکس را نگاه نمی کنم ، غافلگیرش می کنم و با عجله می چیم توی حمام ، و گرچه جز خودم کسی توی خانه نیست ، در حمام را می بندم ، و چراغ را روشن می کنم ،

کتب را می‌کنم ، شلواری را می‌کنم ، پیرهنم را می‌کنم ، شورت را می‌کنم ، می‌کنم ، اول شیر پائین را امتحان می‌کنم ، گرم و سردش را میزان می‌کنم ، اگر سرد بود ، شیر گرم را بیشتر می‌چرخانم ، اگر گرم بود شیر سرد را بیشتر می‌چرخانم ، و بعد که آب نه‌گرم بود ، شیر سرد و گرم را ول می‌کنم ، کلید دوش را می‌زنم و آب نه‌گرم و نه سرد ، روی سرم می‌ریزد ، روی شانه‌هایم می‌ریزد ، و بعد کنار می‌کشم ، صابون را برمی‌دارم ، روی سرم می‌مالم ، صابون که روی سرم کف کرد ، زیر بغل‌هایم را صابون می‌مالم ، صابون که زیر بغل‌هایم کف کرد ، روی نافم را صابون می‌مالم ، و صابون که روی نافم کف کرد ، روی جاهای بدبند جلوم را صابون می‌مالم ، و صابون که روی جاهای بدبند جلوم کف کرد ، روی جاهای بدبند پشتم می‌مالم ، و صابون که روی جاهای بدبند پشتم کف کرد ، باهایم را صابون می‌مالم ، اول راست و بعد چپ را (به‌یاد داشته باشید که هیچوقت از پای چپم شروع نمی‌کنم) ، و صابون که روی باهایم کف کرد ، صورتم را صابون می‌مالم و صابون که روی صورتم کف کرد ، دوانگشت شهادت راست و چپ را با هم ، راست از راست و چپ از چپ (بیاد داشته باشید که آنچه در باره پای چپم بود) ، فرو می‌کنم در گوش‌هایم ، شهادت راست در گوش راست و شهادت چپ در گوش چپ ، و چربی گوش‌ها را می‌گیرم و بعد می‌روم زیر آب ، صابون سر و صورتم که رفت ، چشم‌هایم را بازمی‌کنم ، و کف صابون تم که رفت ، کنار می‌کشم ، صابون را برمی‌دارم ، روی سرم می‌مالم ، صابون که روی سرم کف کرد ، زیر بغل‌هایم را صابون می‌مالم ، صابون که زیر بغل‌هایم کف کرد ، روی نافم را صابون می‌مالم ، و صابون که روی نافم کف کرد ، روی جاهای بدبند جلوم را صابون می‌مالم ، و صابون که روی جاهای بدبند جلوم کف کرد ، باهایم را صابون می‌مالم ، اول راست و بعد چپ را (به‌یاد داشته باشید که هیچوقت از پای چپم شروع نمی‌کنم) ، و صابون که روی باهایم کف کرد ، صورتم را صابون می‌مالم و صابون که روی صورتم کف کرد ، دوانگشت شهادت راست و چپ را با هم ، راست از راست و چپ از چپ (به‌یاد داشته باشید که آنچه در باره پای چپم بود) ، فرو می‌کنم در

گوش‌هایم ، شهادت راست در گوش راست و شهادت چپ در گوش چپ ، و چربی گوش‌هایم را می‌گیرم و بعد می‌روم زیر آب ، صابون سر و صورتم که رفت ، چشم‌هایم را بازمی‌کنم ، و کف صابون تم که رفت ، کنار می‌کشم ، صابون را برمی‌دارم ، وادمی‌آید که دیگر صابون را نباید بردارم ، صابون را می‌اندازم گوشه حمام ، آب را می‌بندم ، حوله را برمی‌دارم ، اول سرم را ، بعد بازوهایم را و بعد زیر بغل‌هایم را ، و بعد پشتم را ، و بعد جاهای بدبند جلوم را ، و بعد باهایم را خشک می‌کنم ، حوله را می‌اندازم سر جایش ، شورت را برمی‌دارم ، پوشم ، زیر پیرهنم را می‌پوشم ، پیرهنم را می‌پوشم ، شلواریم را می‌پوشم ، کتبی را می‌پوشم ، چراغ حمام را خاموش می‌کنم و حمام در تاریکی به یک قبر خیس ، یک قبر باران‌خورده می‌ماند ، حمام به یک مرداب تاریک در شب می‌ماند . از حمام می‌آیم بیرون ، بی‌آنکه عکس را نگاه کنم ، می‌روم توی اتاق اولی ، یا دومی ، یا سومی ، همان اتاقی که شما بدلتخواه خود ممکن است اولی ، دومی ، یا سومی خوانده باشید ، همان اتاقی که تخت خواب فتری دونه‌ر در آن قرار دارد ، و روی صندلی لهستانی یا ارج می‌نشینم ، و بعد از چند دقیقه بلند می‌شوم و می‌روم به اتاق دیگر ، روی صندلی لهستانی یا ارج می‌نشینم ، و بعد از چند دقیقه بلند می‌شوم و می‌روم عکس را نگاه می‌کنم ، و بعد می‌روم توی اتاق دیگر ، اماقی که شما بدلتخواه ممکن است اولی ، دومی و یا سومی خوانده باشید ، همان اتاقی که تخت‌خواب فتری دونه‌ر در آن قرار دارد ، و روی صندلی لهستانی یا ارج می‌نشینم ، و هر هفته یکبار ، فقط یک‌بار ، درست سر ساعت ده صبح روز جمعه حمام می‌گیرم . یعنی سر ساعت ده صبح روز جمعه ، عکس را نگاه کرده‌ام ، روی صندلی‌های ارج و لهستانی اتاق‌ها نشسته‌ام ، توی حمام رفته‌ام ، چراغ را روشن کرده‌ام ، آب را امتحان کرده‌ام ، و شیر آب را درست سر ساعت ۱۰ صبح روز جمعه باز می‌کنم ، درست سر ساعت ده صبح روز جمعه حمام می‌گیرم ولی این نظم ، یک‌بار ، بصورتی جنایتکارانه بهم خورده . به این اطاق‌های مصوم و عکس مصوم ، یک‌بار خیانتی ناخوشدونی

شده . اگر بوضوح برایم توضیح داده نشده بود ، تصورم برایم غیرممکن بود . حتی حالا هم تصورم برایم غیرممکن است ، و اگر بوضوح برایم توضیح داده نشده بود ، نمی‌توانستم بیانش کنم . بردارم ، آن برادر شهوی ، چاق ، شکم‌کنده و سرخ‌چهره ، با چشم‌های درشت عسلی‌اش ، روزی در اداره‌ام سیزدهم ، که من آمدم ، از تیریز آمدم ، یکی دو روز در تهران می‌مانم و بعد باید بروم ماموریت ، دراصفهان ، شیراز ، بوشهر ، دقیقاً یاد نمی‌کنم ، کدام یک از این شهرها ، چرا که من در زندگی خصوصی احدالتناسی دخالت نمی‌کنم . گفت که می‌خواهد این دو روز را پیش من بماند ، فقط دو روز ، و بعد راهش را می‌گشود و می‌رود . ماموریتش دو سه‌سالی طول می‌کشد ، نفهمیدم کجا می‌خواست برود ، اهواز ، آبادان ، خرمشهر ، کویت ، این چیزها را نفهمیدم ، چرا که من در زندگی خصوصی احدالتناسی دخالت نمی‌کنم . روی صندلی نشسته بود و صندلی ، زیر هیگل گفته‌اش ، جرود ناله می‌کرد ، می‌تفت ، فقط دو روز پیشم می‌ماند ، و بعد می‌رود و گوش‌ها را می‌کنم ، ولی فقط می‌خواهد این دو روزه دقیقه هتل و مسافرخانه نداشته باشد . گفت که یک جهمان کوچک دارد که در گازاژ ، در ناصرخسرو ، امانت گذاشته ، گفت که مادرم هم ، همراهش آمده ولی مادرم رفته پیش خواهرش (آن خواهر عفریته کوبه و کچل و چشم‌عسلی و پوکندو و کوبوله که بالاتر از سین‌نصرالدین ، کنار شوهرش می‌ایستد ، دماغش را روی آستینش پاک می‌کند یا شستنی را می‌گذارد در سوراخ راست دماغش ، و محتویات زرد و خونین سوراخ چپ را فین می‌کند توی جوی کثیف آب و بعد انگشت شهادت همان دست راست را می‌گذارد در سوراخ چپ دماغش ، و محتویات زرد و خونین سوراخ راست را فین می‌کند توی جوی کثیف آب ، و بعد در دستش راهمان دستمالی که کاردکالباس و خیارشور و گوجه بری را تمیز کرده ، پاک می‌کند ، ولی مادرم رفته پیش خواهرش (خواهری که با انگشت شست و شهادت دست راست ساندویج درست می‌کند و می‌دهد دست دهانی یا دست شوهرش تا او بدهد دست دهانی و بادست دیگرش که شست ندارد و فقط چهار انگشت دراز دارد ، صبح و ظهر و شب ، ماتحتش را می‌شورد) و این دو روز را آنجا می‌ماند و بعد برمی‌گردد تبریز پیش خانواده‌ام ، و بعد بردارم می‌رود ، گوش‌ها را تمیز می‌کند تا دوسه سال دیگر ، و دیگر نمی‌آید ،

نمی‌آید که من بینش ، چرا که می‌دانم که نباید بیاید تا من بینش . صورت سرخ و شکم‌کنده و سرتیمه‌کچل و لباس‌های سرمه‌ای گل‌و‌گشاد و کراوات سرخ و سفید و کتیف بردارم ، نظم اطراف میزم را بهم می‌زد ، آخر همه چیز در این دستگاه آقای اسحاقیان برش دارد . همه چیز ، لبه باریک ، نوله تیز ، برش روشن و دقیق دارد . اشیاء و آدم‌ها برش دارند ، مثل عقربک‌های ساعت درشت و سیاه و سفیدی که در صدر اداره بروی دیوار نصب شده ، تمام اشیاء و آدم‌های اداره هدف‌دارند و به‌سوی برش‌ها و تراش‌های دقیق و سمج و سرسخت ، و لبه‌های باریک و تیز در حرکت هستند . برادر شهوی‌ام با دایره صورت و دایره شکمش ، نظم این برش‌های تمیز و دقیق را بهم می‌زد . در اداره حتی هیگل‌کنده و تکره فیروز شافی هم برش دارد ، تند و تیز و فرز و جلد و چلنبریکار خود ادامه می‌دهد ، یک ماشین درشت گوشتی است که داخل ابعادش حساب‌ها را این‌سو و آن‌سو می‌کند و مخارج و مداخل آقای اسحاقیان را از صافی دستگاه‌های مختلف می‌گذراند و با یک یقین کامل می‌گوید ، وضع آقای اسحاقیان همین است که انگشت‌های من تبدیل به ارقام ریز و درشت کرده . هیگل درشت فیروز شافی همه‌چیز را به اعداد نول‌تیز بدل می‌کند . ولی برادر شهوی من فرق می‌کرد . بردارم یا دایره کپش ، همانطور که صندلی را به جیر جیر درآورده بود ، برای اشیاء و آدم‌های اداره آقای اسحاقیان هم مزاحمت غربی فراهم کرده بود ، چرا که از نور ، زنها و مردهای اداره نگاهش می‌کردند ، هم‌خنده‌شان گرفته بود و هم می‌خواستند تکلیف این مزاحمت بزودی روشن شود و این تن‌لش‌مزاحم با رنگی به بیرون انداخته شود و خوشبختانه آنروز فیروز شافی از اداره رفته بود بیرون ، و گرنه ممکن بود سال‌های سال ، صورت گرد و چاقالو ، یک شکم‌کنده و مدور ، و کفل بت و بهن و بغور بردارم را به‌مرخ بکشد ، آخر این شافی علم کلام را لای آستینش پنهان کرده و با این زبان فارسی هر کاری که دلش بخواد می‌کند .

— بین این خانه من به درد تو نمی‌خورد ، من سه‌تا اطاق خالی دارم که توی هر کدام فقط یکی دو صندلی ارج و لهستانی هست . یک تخت‌خواب فتری دارم که خودم رویش می‌خوابم ، کف اطاق ، حتی یک گلیم نیم‌دار هم نیست . تو کجا می‌خواهی بخوابی ؟ هان ؟



کجای این اطاق‌ها بدمرد تو می‌خورد؟

من فقط جای خالی لازم دارم، از تو هم خیلی ممنون می‌شوم اگر این جای خالی را در اختیار من بگذاری. تو خودت اینهمه دوست و آشنا داری. دو شب برو منزل یکی از آنها بخواب.

بروئی این برادر مرا از رو برد. و بعلاوه می‌خواستم هر چه زودتر از شرش خلاص شده باشم. نگاههای دزدانه زن‌ها و مردهای اداره هم دیگر بکلی دستاچام کرده بود. دست کردم تو جیبم، کلیدها را درآوردم، دادم دستش، گفتم، سوار تاکسی میشوی و میروی خیابان امل، کاشی چهل و یک، زیرزمین. منزل من آنجاست. فردا نه پس فردا، تو میدان سپه، جلوی موزه می‌ایستی، ساعت چهار بعد از ظهر، من می‌آیم کلیدها را ازت می‌گیرم.

می‌خواستم هرچه بیشتر از من، از فیروز شافعی، از همکاران اداره و از اداره آقای اسحاقیان دور شده باشم. اگر ناکهان سروکله آقای اسحاقیان پیدا می‌شد، من باید این برادر را، مثل تعفن تازه از خودم طرد می‌کردم. باید رسماً می‌گفتم. گریه بود آقای اسحاقیان، گریه بود. در این لحظه به برادرم که فکر می‌کردم و در ذهنم مجسم می‌کردم که آقای اسحاقیان وارد شده، احساس شرم حضوری بهم دست می‌داد که فقط اگر مثلاً دگمه‌های شلوارم در برابر آقای اسحاقیان باز بود، ممکن بود بهم دست بدهد.

می‌توانستم با برادرم قرار سر خیابان ویلا بگذارم، یا قدری پائین‌تر، توی کافه‌ای در شاهرضا

ویا نادری. ولی این کار را نکردم. می‌خواستم طرف‌های بالای شهر بیدایش نشود. کلید را گرفت و رفت. و همینکه رفت، بی‌آنکه دور و برم را نگاه کنم، بلند شدم رفتم دستشوئی و جلوی آئینه ایستادم. رنگم عجیب گود شده بود. از خجالت، و یا از شیطانی؟ نمی‌دانم، دادن کلید منزل به برادرم سخت پریشانم کرده بود. این منزل تنها حصای بود که برای من امنیت و آسایش لازم را تأمین می‌کرد. سپردن کلید به دست هرکسی، حتی برادرم، آن امنیت و آسایش را به‌خطر می‌انداخت. در ضمن فکر می‌کردم که خود منزل هم به‌خطر افتاده است. فکر می‌کردم که آن اطاق‌های معصوم و آن عکس سبزه و سفید معصوم، بکلی معصومیت خود را از دست داده‌اند، و مجسم می‌کردم و در ذهنم برادرم را به‌منزلم و در پیش آن عکس معصوم و یا دیده شدن برادرم بوسیله آن عکس معصوم را، و بکلی پگر شده بودم. دردستشوئی را باز کردم رفتم بیرون و از سرسرا دویدم بطرف پله‌ها و از پله‌ها دویدم پائین تا برادرم را ببینم و کلید را از دستش بگیرم. برادرم به این زودی سوار تاکسی شده بود و از دور، از پشت شیشه عقب تاکسی گردن سرخ و چاقش دیده می‌شد و تاکسی داشت از ویلا به طرف شاهرضا می‌پجید. و دیگر کار از کار گذشته بود.

آن دوروز سخت تنها بودم. شب‌ها می‌رفتم مسافرخانه تبریز روبروی مسجد مجد. مسافرخانه پراز مسافر و زوار خراسان بود. مستراح‌ها کار نمی‌کرد، و از هر گوشه مسافرخانه لهجه‌های عجیب و غریب و ناهماهنگ بگوش می‌رسید.

تا غروب در مسجد مجد کیابییای غریبی بود و بعد سرو صدای بوق ماشین‌های مسافربری، آجربری، کامیون‌های نفتکش و اتوبوس‌های نوظیفه، شلوغی اطراف را صد چندان می‌کرد. و صدای کامیون در نصف شب طوری بود که انگار کامیون از توی رخت‌خواب آدم عبور می‌کند. من بلند می‌شدم و کنار پنجره‌ها می‌نشستم و توی خیابان را تماشا می‌کردم. گاهی صدای بلند و تیز آژیر، مثل زوزه سگی وحشی از دور نزدیک می‌شد و بعد آژیر درست از روی پوست و استخوان آدم، مثل یک شمشیر تیز رد می‌شد و در دورست گم می‌شد. سخت ناراحت بودم و خوابم نمی‌برد. فیروز شافعی صبح روز بعد که صورتم را دید، گفت، مثل اینکه یک لگوری به‌تور زدی بر روی خانه که چشم‌هایت مثل فانتجیت آترو شده. جوابی ندادم. و بعد روز دوم گفت، مثل اینکه این لگوری توخانه‌ات ماندگار شده، نه؟ مارا شریک نمی‌کنی؟ گفتم، چنگه‌ات را بزنن پسر، آقای اسحاقیان از پشت شیشه نگاه می‌کند. ماشین حساب را به‌صدا آورد و بعد که دوباره چشم‌آقای اسحاقیان را دور دید، گفت، راستی، از شوخی گذشته، شاید مریضی چیزی هستی. گفتم، در... را بگذار، دلسوزی لازم نیست. فیروز شافعی می‌دانست که من از دلسوزی نفرت داشتم. سرش را پائین انداخت و مشغول شد و من سرساعت چهار به‌دیدار برادرم رفتم، رضی ایستاده بود و اینور و آنور را نگاه می‌کرد و دهاتی‌ها و کارمندان دون‌پایه و عده‌های هالو از در موزه می‌رفتند تو ویلا بیرون می‌آمدند.

گفت، بیا این کلیدها، و بعد گفت، اگر کاری نداری برویم گوشه‌ای بنشینیم چیزی بخوریم. گفتم، نه باید بروم. کار دارم.

گفت، بیا به نفعت است. انقافی افتاده که خیلی خنده‌دار است. بیا برایت تعریف کنم. گفتم، نه! چیز خنده‌دار مال خودت. من باید بروم خانه، لباس عوض کنم. شب مهمان هستم.

دروغ گفته بودم. گفتم، اتفاقاً مربوط به خانه‌ات هست.

گفتم، خیلی خوب، برویم. برادرم سر حال بنظر می‌آمد. با دمیش گردو می‌شکست. پنج‌سال از من کوچکتر بود، ولی از من بسیار درشت‌تر و قوی‌تر بنظر می‌آمد، و همین درشتی‌اش حرص مرا درمی‌آورد. صورتش همیشه طوری بود که انگار یک نقاب سرخ بر صورتش کشیده‌اند. لب‌هایش طوری سرخ بود که انگار ماتیک مالیده‌بود و گونه‌هایش سرخ دهاتی بود. چشم‌های شیطنت بارش، همیشه آدم را به‌یاد حیوان‌هائی می‌انداخت که بدور جفتشان می‌چرخند و یو می‌کشند و کام می‌خواهند و پیشانی بلندش، به جای آنکه در صورتش، حالتی از وفار ایجاد کند به‌حرکات مشخص چشم‌ها و لب‌های رنگی از جنون می‌داد. مثل آدم‌های ابله بود، و مخصوصاً موقعی که خوشحال می‌شد و می‌خندید، عیناً مثل دیوانه‌ها می‌شد. شانه‌هایش تکان می‌خورد و قهقهه، مثل یک زار یا جن تونگنداش فرو می‌رفت و تمام گوشش را به‌لرزه درمی‌آورد. شکم گنده‌اش چین برمی‌داشت و

مثل ماست توی خیک تکان میخورد. مادرم می‌گفت ، موفقی که رضی می‌خندد ، خانه می‌لرزد . و این درست بود . رضی موقع خندیدن غیرقابل کنترل می‌شد . خودش می‌گفت ، من نمی‌خندم ، درخسه فرو می‌روم ، وحتى ممکن است در همان حال خودم را خراب کنم و نفهمم . و اتفاقا سال‌های پیش ، وقتی که رضی در دانشگاه تهران درس می‌خواند ، این خنده کلسی برایش سوکسه آورده بود . موفقی که در دانشگاه درس می‌خواند و خیابان قوام امیرآباد ، دو اطاق در طبقه سوم خانه‌ای نسبتاً قدیمی گرفته بود و زن‌ها را یک یک میکشید ، می‌برد باین خانه و آنجا خدمتشان می‌رسید و بعد با احترام تمام راهشان می‌انداخت . یعنی موفقی که رضی نمی‌خندید ، قیافه‌اش بسیار صاف ، مظلوم ، درشت و تا حدودی قابل ترحم بود ، و بعد ناگهان ، همی‌نگه چیز خنده‌داری گفته می‌شد ، همین موجود قایل ترحم و مظلوم ، و صاف و ساده ، آنور سکه را رو می‌کرد و باچنان فشرفی می‌خندید که امکان نداشت استادان عصا قورت داده و خانمهای شیک و خوش مشرب و خنده‌روی سرکلاس خنده‌شان نگیرد و باین جوان بیست و دو ساله فربه و سرخ چهره و ابله مانند احساس دلسوزی نکنند . یعنی رفتاری که رضی از خود نشان می‌داد ، او را بصورت موجودی درمی‌آورد که فقط میتوان گفت ، وضعش ناامیدکننده است و بهتر است پیش از آنکه ضمن یکی از این خنده‌ها ریغ رحمت را سر کشد ، انسان تمام دلسوزی خود را در راهش خرج کند . و اتفاقا رضی با همین مصومیت مرموز بود که زنان خوشگل اشرافی کلاس را به اطاق خیابان قوام می‌کشاند . زن‌ها در ابتدا احساس می‌کردند که می‌توانند بروند به اطاق‌های خیابان قوام ، پیش او با خیال راحت بنشینند و وحشتی از چیزی نداشته باشند و بعد بیایند بیرون و بروند دنبال کارشان ، و یاختی داستان حماقت این پسرک چاق و دیوانه را در همه جا تعریف کنند . ولی این اتفاق هرگز نمی‌افتاد ، رضی با خوشدلی و ساده‌لوحی ، باحسی آمیخته از ترحم و مصیبت این زن‌ها را که معمولاً بولداریترین زنان کلاس بودند ، از پله‌ها می‌برد بالا ، و بعد توی اطاق مجبورشان می‌کرد که باو بیشتر ترحم بکنند . و آنوقت ، موفقی که زنها می‌گفتند ، رضی این چه‌خانه و زندگی‌است که داری ؟ رضی چرا سعی نمی‌کنی فرشی ، کمدی ، تنجه‌ای ، ففسه‌ای چیزی بخری ؟ رضی درد دلش را باز می‌کرد و با این عقده کشائی از آنها طلب ترحم می‌کرد ، یعنی به‌زن تازه وارد اینطور وانمود می‌کرد که دیگر ازین زندگی خسته

شده ، زندگی خالی از عشق ، تروت ، زندگی پراز بیهودگی ، بدبختی ، فقر و بیچارگی چه فایده‌ای دارد ؟ رضی کف اطاق را نشان می‌داد و می‌گفت ، مواظب باشید دامن لباستان کثیف نشود ، این کف گرد و خاکی را چکارکنم ؟ اجازه بدهید تخت‌خواب را مرتب کنم ، خیلی عذر می‌خواهم ، بدبختی خیلی بدخواهیدم و صبح سراسیمه که بیدار شدم ، دیر بود ، تخت‌خواب‌ها را مرتب نکردم ، باوجود این روی تخت خواب بنشینید ، راحت‌تر است ، این صندلی‌های لهستانی بدجوری سروصدای کنند و بعلاوه چوبشان آنقدر سفت‌است که واقعا آدم را ناراحت می‌کنند . و زنک درعین حال که نمی‌دانست چه بگوید ، عذر می‌خواست که مزاحم رضی شده ، نباید بالا می‌آمد ، و حالا بهتر است که بروم . و رضی می‌گفت ، اختیار دارید ، اختیار دارید ، و بعد می‌رفت نوآشپزخانه و درآشپزخانه ، نودلش همان خنده وحشتناک را سر میداد و بعد چائی را روی برهوس دم می‌کرد و بعد برمی‌گشت و عادتاً همان قیافه قابل ترحم را پیش می‌کرد ، و بعد می‌گفت ، می‌بخشید ، خانه فقراست ، من هیچ فکر نمی‌کردم لطف خواهید فرمود و روزی قدمتان روی چشم من خواهد بود . و زنک می‌گفت ، این حرفها چه می‌زنی رضی ، تو برادر منی ، دانشکده که تمام شد ، کسارت رو براه می‌شود ، من خودم بس فریبون ، سهراب ، دستم ، اسفندیار ، یا هر نام دیگری که اسم شوهر و یا برادر زنک می‌توانست باشد ، سفارش تو را می‌کنم ، کار خوب تیرت می‌آید ، می‌دانم که راه آینده تو بازاست . ولی رضی فقط و فقط یک هدف داشت و برای تحقق آن غیر مصمم نبود . ترین راه ممکن را انتخاب می‌کرد ، چرا که می‌دانست این راه ، نزدیک‌ترین راه برای حصول مقصود است ، و موفقی که زن آویز حرفها می‌زد ، رضی ، آهسته ، مثل بچه چاق و مملوسی که یاد مرگ پدر مرحومش افتاده باشد ، شروع می‌کرد به گریه کردن و اشک از چشم‌های عسلیش ، آرام آرام روی گونه‌های چاقش فرو می‌ریخت و از کنار لب‌هایش روی چانه زمختش می‌غلتید و روی کف‌خاکی اطاق می‌چکید . و زن اشرافی بدبخت که در این لحظه نمی‌دانست این اشک‌ها چگونه از آن چشم‌های معصوم فرو می‌ریزد ، و چون در آن لحظه نمی‌توانست بلند شود ، در را باز کند و فرار کند ، چرا که بالاخره رضی تا آن لحظه دست از پا خطا نکرده بود ، و رفتن از پیش رضی ، واقعا خیانت به بشریت بود ، باری ، زن اشرافی با احساس شرم شدید می‌گفت ، رضی ،

باورگن رضی من قصد توهین نداشتم ، همینطور این فکرها به ذهنم رسید ، بعلاوه تو مثل برادر من هستی و من باید هم به تو کمک کنم ، همانطور که تو اگر بتوانی باید به من کمک کنی . و رضی بجای آنکه آرام بگیرد ، شدیدتر گریه می‌کرد ، طوری که گریه تبدیل به هق‌هق بی‌جانانه و غریبی می‌شد که حتی خود رضی هم نمی‌فهمید چطور واکنش چنین گریه‌ای سردآورده است . و حالا دیگر آن لحظه معهود فرارسیده بود ، بدلیل اینکه زنک بلند می‌شد ، می‌رفت بطرف رضی ، دستش را می‌گرفت و می‌آورد کنار خودش ، روی تخت می‌نشاند . مثل یک خواهر فهیمان که بخواهد برادری نصیبت‌دیده را تسکین بدهد ، و می‌گفت ، گریه نکن رضی ، خیلی‌ها هستند که تو را دوست دارند ، حتی خیلی‌ها هستند که به درس و هوش تو حسودیشان می‌شود ، همین مرا مثلا بسین که اگر بعلت همان چند صفحه نوشته نبود که بیست نمی‌آمدم ، این خودش یک برتری بزرگ نسبت به دیگران نیست ؟ و رضی از داخل اشک و آه و ناله گریه می‌گفت ، من این نوع برتری را نمی‌خواهم ، من هم آدمی ، من هم محبت و عشق و علاقه می‌خواهم . و زن اشرافی بدبخت ، دستش را بلند می‌کرد و می‌گذاشت روی صورت چاق و خوس رضی ، و لابد از حسن نیت خودش خوشی هم می‌آمد ، رضی دستش را بلند می‌کرد و می‌گذاشت روی دست زن اشرافی بدبخت و بعد دست زنک را می‌گرفت و چشم‌های خودش و بعد می‌آورد باین برف لب‌هایش ، و شروع می‌کرد به بوسیدن پشت دست زن اشرافی بدبخت ، طوری که انگار برده‌ای اصلا گریه و گنجشکی را می‌بوسد ، دست زن هم در این میان گرم می‌شد ، و رضی ازین گرمای دست متهای استفاده را می‌کرد و در حالیکه هنوز گریه می‌کرد ، دست زن را برمی‌گرداند ، انگشها را یک یک می‌بوسید و بعد کف دست را می‌بوسید و زن که داغ شده بود ، سر جایش یک قدری تکان می‌خورد و رضی دست دیگر زن را با دست دیگری بلند می‌کرد و می‌گذاشت روی صورتش و بی‌توبت دست‌ها را می‌بوسید و بز ، هم علامت شهوت می‌داد و هم علامت احساس عبودیت و فروتنی و چاکری ، و موفقی که هر دو دست داغ شده بود ، و زن با نفسی که درست از لای پستان‌هایش بیرون می‌خیزد ، می‌گفت ، رضی ، رضی ، نکن ، تو هم بالاخره روزی زن می‌گیری ، صاحب‌خانه و زندگی می‌شوی ، رضی دستش را آزدوی دست های زن اشرافی بدبخت برمی‌داشت و بلند می‌کرد و می-

انداخت دورگردن زنک ، و زنک را که داغ شده بود ، با تمام عطر و عو و لب بقل می‌کرد ... چرا که دیگر مقاومت زن که طبیعتاً هم کم بود - چرا که مقاومت این قبیل زنان اصولاً کم است - بکلی از بین رفته بود ... و زن موفقی که بیرون می‌رفت ، کاملاً ارضاء شده بود ، و بعدها خودش هر وقت می‌توانست می‌آمد ، یعنی زن‌ها هر وقت می‌توانستند ، می‌آمدند و اول احساس ترحم می‌کردند و اشک رضی را درمی‌آوردند و بعد رضی می‌انداختشان روی تخت و انار آب‌لمبو را از وسط شکاف می‌داد . و حتی یکبار می‌گفت که ، نامه‌ای برای همسایه پاتین که کلمی بود رسیده بود و کسی منزل همسایه نبود و بستجی نامه را داد به من که من بهشان بدهم و من بروم بالا و یادم رفت که بهشان بدهم و شب تصادفا چشم افتاد به نامه و مخصوصاً تمبرهای عجیب و غریبی که انگار از فیلم ده فرمان اقتباس شده بود . با زکرد نامه‌ای بود از اورشلیم و از برادر صاحب‌خانه به برادرش که باری من اینجا به میهمن خدمت می‌کنم و برای مبارزه علیه اعراب لباس سربازی تن کرده‌ام و مردم اسرائیل به تو خیلی احترام می‌گذارند و همه در اینجا از جریان بول‌هایی که تو می‌فرستی اطلاع پیدا کرده‌اند و سخت از تو ممنوتند و من به‌تو افتخار می‌کنم . رضی می‌گفت که زن طرف خوشی اب و رنگ هم بود چاق و چله هم بود و رضی اصلا کشه مرده زن بسیار چاق و چله بود . می‌گفت ، بلند شدم رفتم پاتین ، سرانه را هم خیلی خوب دوباره با چسب بسته بودم . ساعت یازده شب بود . در بابا زکردم و نگاه کردم دیدم ماشین شوهر زنک نیست ، زنک در را زد ، مثل اینکه کسی نبود . دوباره زدم ، آری مثل اینکه کسی نبود ، و بعد از پله‌ها رفتم بالا ، نرسیده به اطاقم در طبقه پاتین باز شد و چراغ روشن شد و زن صاحب‌خانه گفت ، کیه ؟ یعقوب ، تویی ؟ من از پله‌ها رفتم پاتین ، تابستان بود و زن صاحب‌خانه تقریباً لخت بود و کنار در ایستاده بود و من گفتم ، خیلی بخشید ، می‌بودم ، امروز عصر این نامه را آوردند ، شما تشریف نداشتید ، بستجی نامه را داد به من که بدهم خدمتان ، مثل اینکه شما خواب بودید ، می‌بخشید و دستم را دراز کردم و نامه را بهش دادم . زنک طوری جلوام ایستاده بود که انگار من مرد نیستم . و بعد خیلی ساده به زنک گفتم ، شما همیشه شبها به این زیبایی هستید ؟ زنک یکه خورد و خنده‌اش گرفت و گفت ، رضی ، این قبیل حرفها از تو بعید است ، ما فکر می‌کردیم که بقیه در صفحه ۵۳ الف

دو برادر در آخر خط در يك خط (بقیه)

يك آدم سربزیر آن بالا نشست، رضی می گفت، من گفتم، این تقصیر من نیست، تقصیر از زیبایی شماست، من هیچ فکر نمی کردم که زنه ای کلی می هم می توانند به این زیبایی باشند. زنك گفت، زنه ای کلی اغلب زیبا هستند، بعلاوه الان یعقوب سر می رسد و نباید مرا این جوروی جلوی تو ببیند. رضی می گفت، که من گفتم، شوهرتان هم می داند که من جوان سربزیری هستم، اثر ببیند مافنی ندارد، و زنك وای ایستاده بود و نمی رفت و نه اشاره زیادی می داد. رضی می گفت، که من گفتم، که من بالا خیلی تنها هستم، مثل اینکه شما هم احساس تنهایی می کنید، و زنك گفت، که چی؟ رضی می گفت که، ضمن گفتن این حرفها جلونز رفته بودم و زن هنوز حرکتی نکرده بود، نه می رفت و نه اشاره زیادی می داد و من جلوتر رفته بودم، جلوتر و جلوتر، و دو دستم را از دو طرف روی دیوار گذاشته بودم و صورت زن در فاصله دو دستم مانده بود و بعد بوی زن را شنیده بودم و می توانستم ازین بو بفهمم که یکی دو ساعت خواب بوده، و بعد، لابد بعلت زنگی که زده بودم، بیدار شده بود، و من گشته مرده این بو بودم. رضی می گفت، طوری زنك را بغل کردم و بردم تو رختخواب خودش ولختش کردم که خودم هم نفهمیدم چطور این کار را کرده ام. رضی می گفت، وبا وقاحت و زدالتی که فقط دررضی می توان سراغ کرد می گفت، چهار ماه تمام زنك، صبحها، مثل برده می آمدی بقلم. و بعد من می گفتم، لابد تو داری دودادور انتقام اعراب را می گیری، و رضی می گفت، هر کسی باید بالاخره، به هر طریقی که شده کمک کند. بهشی می گفتم نخم و ترکعات از کیبوتھی سردرخواستند آورد. می گفت، من ازین تخیلها ندارم، تو که با شعر و شاعری مخالف بودی چرا شعر می گویی؟ پس بتدریج می بینید که اثر سروکار کسی با رضی افتاد، عملا با چه ابلیس بستی زورور است. یکی را به دلیل آنکه زن یکی از اشراف زادگان است از پله ها بالا بردن و دیگری را بعلت کلی می بودن در رختخوابی غلتاندن! شرف چیزی است که رضی از آن بونبرده است. انسانیت چیزی است که بوی به مشام رضی و امثال رضی نخورده است. می گفت، هاشم، يك روز هم، دختری عاشقم شد و دوبایش را در يك كفش کرد که بیا، بیا و مرا بگیر، می گفت، خانه دخترك در شمیران بود و

حدسش را بزن که رفتن به شمیران برای من چقدر دشوار بود. يك ساعت طول می کشید تا می رسیدم پشت در منزل دخترك. دخترك چاق بود و منزل دخترك پر از اشیاء عتیقه بود و اصولا منزلش شبیه يك موزه اشیاء باستانی بود. پدر دخترك هم بسیار مودب بود و مادر دخترك هم مودبتر، و من فرار بودم به دخترك شیوه مقاله نویسی یاد بدهم و دخترك سراپا گوش می شد، پدر و مادر، با همان ادب معمول - نوکه می دانی من عاشق ادب اشراف هستم - عذر می خواستند و پس پيك تا دم در می رفتند و می رفتند بیرون، تا من يك روز دخترك معصوم را طوری لخت کردم که خودش هم نفهمید، چرا لخت شده. دخترك دو ماه طول کشید تا پدر و مادرش را راضی کرد که زن من بشود، و البته پیش خودش، چرا که اصلا به من حرفش را نزده بود، چرا که فکر می کرد که من که دو ماه بود با گوشتهای چاق اشرافیش ورمی رفتم، خود به خود راضی به ازدواج هم هستم و باید کلاه را ببندم هوا. ولی همینکه دخترك مساله را با من در میان گذاشت، من شروع کردم به گریه کردن، طوری که او هم شروع کرد به گریه کردن و هر دو در حدود يك ساعت گریه کردیم، من اشكهای او را پاک می کردم، او اشكهای مرا، بعد او حقه می کرد، بعد من، بعد او آرام می شد، بعد من، بعد دوباره او شروع می کرد به گریه کردن و بعد من، و همینطور تا يك ساعت و شاید هم بیشتر، دوتائی گریه کردیم، تا دخترك گفت، نگران نباش رضی، پول پدر من برای راه انداختن هزار داماد کافی است، هزار فامیل شنیدی رضی؟ ما یکی از آن هژرها هستیم، رضی می گفت، من آنها را که می شنیدم، بیشتر گریه می کردم، در حالیکه طبیعی این بود که کلاه را ببندم هوا، او هم گریه می کرد و از میان گریه می گفت، رضی، اول به سرووضع خودت می رسی، بعد ماشین، بعد خانه، بعد سفر، در تمام شهرهای کوچک و بزرگ دنیا بغل هم می خوابیم. و من، رضی می گفت، طوری گریه می کردم که انگار قرار است جسمم را از تمام شهرهای دنیا بشیوع کنند، و او ادامه می داد، حتی با هم درس هم می خوانیم و اصلا اثر خواستی با من خراب شده بر نمی گردیم. رضی می گفت، اشكهای این دختر چاق، مثل اشك شمع می ریخت روی گونه هایش، و من هم از پشت برده اشك، این اشكها را می دیدم و بیشتر گریه می کردم، تا اینکه

آخر سر گفت، رضی جریان از چه قرار است؟ تو چرا گریه می کنی، مگر نمی خواهی که من زنت بشوم؟ من گفتم، چرا؟ چرا؟ ولی تو حیفی، من نمی توانم تورا بدبخت کنم، گفت، نه! نه! خوشبختی من در وجود تو، در کنار تست، گفتم، نه! نه! اگر بدانی می فهمی که چه جور زندگی بخطر می افند، گفت، نه! نه! تو نمی فهمی، بی تو زندگی برایم يك جهنم است، گفتم، برای من هم همینطور ولی من نمی توانم زندگی تو را بخطر بیندازم، این گناه است، می فهمی، نه خدا مرا می بخشد، نه پدرت، نه مادرت، نه خودت، نه برادرم، نه پدر من، نه مادرم، هیچکس مرا نمی بخشد، گفت، چرا عزیزم، این اشكها را نمی بینی که بخاطر تو ریخته می شود؟ رضی می گفت، گفتم، آری، آری، اشكهای من هم بخاطر تست ولی تو باید بدانی که من، خوب، من نمی توانم تورا بگیرم. رضی می گفت، دخترك فكر می کرد، شوخی می گفتم، ناز می گفتم، ولی بالاخره بصراحت تمام گفتم، ببین جانم، نمی توانم، من سفلیس دارم و بخاطر همان هم گریه می کنم، فهمیدی؟ بخاطر همان، فهمیدی؟ رضی می گفت، دخترك طوری خودش را عقب کشید و پلنگ شد و با آن هیگل تود کپلو، دو متر آژور برید که من فکر کردم، همین الان است که سگته گند. اشكهایش طوری خشک شده بود که انگار این آدم يك لحظه پیش اصلا گریه نکرده. سفلیس! سفلیس! پدر سوخته! مادر... بیشراف، می خواستی خودت را به من قالبی بکنی، سفلیسی! این هزارتا خواستگان میلیون داشتند، باشو گورده را هم کن عوضی می گفت، یا این سروصداها پدر و مادر و برادر و خواهر و نوکرها و کلفت های دخترك هم سر اسیمه وارد اطاق شده بودند و مرا محاصره کرده بودند. دخترك جمع می کشید، سفلیس! سفلیس! تو پدر سوخته، چرا این را همان روز اول نگفتی! رضی می گفت، خلاصه هاشم، تکم زندگ و از موزه شان بیرونم انداختند. دخترك از اینور خیابان که مرا می دید، از آنور در می رفت.

رضی چنان پست و بیشرافی است که حتی نمی تواند جوابگوی عواطف صمیمی يك دختر نازنین باشد، عاطفه و صمیمیت سرش نمی شود.

از فردوسی آمدم بالا و رضی گاهی سرش را تکان می داد و می خندید و من احساس می کردم که برای آنکه حرص مرا در آورده می خندد. گفتم، آخر جریان چیست که تو ایشمه می خندی؟ خواست جواب بدهد که از شدت خنده نتوانست. چشم

هایش سرخ شده بود و دورگردش گرد و فلهبه و سرخ شده بود و حالت اشخاصی را داشت که خیلی جاک باشند و عرق زیاد هم خورده باشند و ناگهان، بدلیلی، خنده شان گرفته باشد و بعد ناگهان به سرفه بیفتند و بعد سگته بکنند و بمیرند. من این قبیل اشخاص را در فیلمها دیده ام و رضی در این لحظه شبیه این قبیل آدمها بود که مرگ یا زندگی شان اثری در ذهن بیننده نمی گذارد و انگار کارگردان این آدم را وسط فیلم کاشته تا مردم ببینند که بعضی آدمها چطور سگته می کنند و می میرند.

گفتم، من دلیلی برای این خنده ابلهانه تو نمی بینم و اگر ادامه بدهی من دیگر نمی آیم و از همین جا راهم را می کشم، می روم. از میان خنده اش گفت، و بزحمت، نه! نمی توانی! نه! هاهاهاهاه! هاها! نمی توانی من را هم راجع کردم و پیچیدم به سوم اسفند و راه افتادم. رضی به دنبال آمد، سعی می کرد خنده اش را کنترل کند و نمی توانست، یعنی من می دیدم که سعی می کرد، و بسیار هم صمیمانه، ولی نمی توانست، و من در این موقع تا حدودی دلم بحالتش می سوخت. خسته و کوفته، و حتی پس از آن خنده طولانی، با حالتی نومید و مصیبت زده، تل گوشش را روی سکوی مفازه ای بسته انداخت. مردم می آمدند و می رفتند. یکی دو اتوبوس گنده، ایبور و آنور گاراژی ایستاده بودند و يك اتوبوس با مسافره ای اخمو و جور و اجور - دهائی، شهروستانی، زاندارم، کارمند، زن چاق، لاغر، جدید، چادری، بی چادر، هالو، چادری تهرانی، چادری و بی چادر شهروستانی، نشسته بودند. پنج شش نفری هم دم در گاراژ، اتوبوس را بدرقه می کردند، طوری که انگار مرده ای را بشیوع می کنند، اخمو، بی حال و هالووار، ایستاده بودند و مثل این بود که می خواستند هر چه زودتر اتوبوس راهش را بکشند و بزود و ترمش جاتی ببرد و بانصاف مسافرها در دره ای پرت شود.

رضی هم حالا نمی خندید و این مردم حاج و واج، و روابط انسانی حاکم بر موقعیت ایرانی ها در حال جدا شدن و سفر را نگاه می کرد. بعد سرش را انداخت پائین و سرش را چندین بار این سو و آن سو تکان داد و بعد سرش را بلند کرد و گفت، مادر...ها! و بعد که خستگی در کرد، بلند شد، دستم را گرفت و گفت: ببین، بیا از فردوسی نرویم، بیا از همین سوم اسفند نرویم، اینجاها کمتر آدم دیده می شود، من از آن آدمهای خیابان فردوسی سرفرت دارم. خیلی خوب. گفتم، خیلی

خوب ، و راه افتادیم . و بعد من گفتم ، می‌خواستی چیزی درباره خانه من بگویی ، بگو . گفت ، باید يك کمی صبر کنی ، من همین پائین قوام السلطنه جانی را می‌شناسم که می‌توانیم بشیشیم يك چکه عرق بخوریم و جریان را برایت تعریف کنم ، من ماشینم از همین کارا حرکت می‌کند ، ساعت هشت ، موافقی ؟ حوصله مخالفت نداشتم . راه افتادیم و بعد او می‌خانه داستان جنایت به خانه مرا ، برابم تشریح کرد . یکبار به این دیوارها و آن عکس و آن خلوت خیانتی ناخوشوونی شده . من این را خیانت می‌دانم .

موقعی که ودکا را جلوه‌مان گذاشتند ، رضی گفت ، بخور ! گفتم ، نمی‌خورم ، گفت بخور ، حالت جا می‌آید ، گفتم ، نمی‌خورم ، حوصله عرق را ندارم ، تو بخور ، گفت ، من می‌روم سفر ، در سفر تحمل بیداری را ندارم ، تحمل هوشیاری را هم ندارم . تمام شب را آدم توی ظلمت حرکت می‌کند ، بطرف جنوب که می‌روی ، چیزی دیده نمی‌شود ، مثل يك نونل است ، فقط نور مضحک چراغ های ماشین ، باریکه جاده را روشن می‌کند . جاده هم که عین يك سر طاس است که بعضی جاهایش چاله چوله داشته باشد . مثل یخ کله یکی از استادان ادبیات فارسی است که سالها پیش نشانت دادم ، فکر کن آدم روی سر استاد ادبیات فارسی ده ساعت در ظلمت سر بخورد .

گفتم ، من حوصله سفر ندارم ، حوصله این توصیف های مزخرف تو را هم ندارم ، بعلاوه اگر برای منزل اتفاقی افتاده باشد ، می‌گشمت ، من خانه را همانطور که تحویل دادم ، ازت می‌خواهم ، نه خوبتر ، نه بدتر ، هر تغییری که در خانه من داده باشی ، در نظر من يك خیانت است ، من حتی دوست دارم کنم ، شلوارم ، تخت خوابیم همانطور مانده باشد .

گفت ، آنها همانطور مانده ، نترس ، تو دکور زیبایی منزلت هم کسی دخالت نکرده . اتفاقی هم که افتاده از نظر خود من جالب است ، شاید اصلا برای تو جالب نباشد ، حالا می‌خواهی بگویم یا نه ؟

گفتم ، بگو ، و ایگاش نگفته بود ، چرا که بعد از آنکه گفت ، دیگر آن منزل برای من همان منزل نبود . گرچه از آن منزل بیرون نیامدم و همانجا ماندم و چنین بنظر می‌رسد که همانجا هم خواهم ماند ، ولی آنچه رضی گفت ، نشانه‌ای از فساد پذیری منزل بود . تازه بعد از آن ، من هیچوقت فکر نکردم که این رضی بود که به این منزل ، این خیانت را تحمیل کرده بود و این منزل خودش هرگز

نمی‌توانست خیانت بکند . لکن این برای من مهم نبود . این منزل باید درهایش را بروی غیر می‌بست ، همانطور که من درهایش را به روی غیر بسته بودم . ولی مگر این من نبودم که کلید را به دست رضی دادم ؟ مگر این من نبودم که خواستم از سرش در اداره آقای اسحاقیان خلاص شوم و کلید را به دستش دادم ؟ با وجود این ، منزل را ترک نکردم . این منزل ، مثل زنی بود که آدم دوستش داشته باشد ، ولی ناگهان خائن از اب درآید ، ولی با وجود خیانتش آدم چاره‌ای نداشته باشد ، جز اینکه بازهم دوستش داشته باشد ، چرا که آدم چاره‌ای ندارد ! برود سرش را بکوبد بدیوار ؟ برود خودش را از ساختمان آلتانیان بیندازد روی یکی از اتوبوس‌های دوطبقه خیابان اسلامبول ؟ نه ! این غیر ممکن بود ! خانه خائن را بازهم برای خود نگه داشتم . ولی داستان خیانتش را باید دقیقاً شرح بدهم ، همانطور که رضی دقیقاً برابم شرح داده است ، چرا که گرچه من حوصله توضیح دادن چیزی را ندارم ، لکن این یکی دیگر ، من طوری مربوط است که انکار معنا و مفهوم اساسی زندگی من در آن نرفته است . رضی برابم همه چیز را شرح داده ، لکن شرح او کافی نیست . با عرقی که گوشت می‌گردد و ماهیچه‌ای که از داخل آب لیمو و لیمو بیرون می‌کشند یعنی از هر بيك ودکا در دهشت می‌گذشت و ملج ملج می‌خورد ، و با توضیحات مزخرفی که در فاصله هر بيك ودکا و هر تکه ماهیچه می‌داد ، نمی‌توان حد این خیانت را توصیف کرد .

در تمام زندگی آدم فقط دوسه صحنه و ماجرای جالبی هست که توصیف دقیق را می‌طلبند ، بقیه حتی ببرد توصیف هم نمی‌خورد ، چرا که چیزی که فراموش شود ، چیزی که آنقدر مزخرف و مبتذل باشد که حتی ببرد نگه داشتن در حافظه هم نخورد ، چه فایده دارد ؟ و این حادثه که رضی برای من توصیف کرد ، آنچنان در من اثر گذاشت که بلافاصله بمن تعلق پیدا کرد ، دیگر شد مال من ، و حتی به رضی هم تعلق نداشت . انکار رضی یکی از صحنه خارج شده بود و این داستان مانده بود و من و خانه ، و این داستان دیگر صورت دیگری نداشت . فقط يك نسخه از ماجرای من و خانه وجود داشت و نسخه دیگری از ما در کار نبود .

والبتّه داستان مضحک بود . در این هیچ شکی نبود که داستان مضحک بود . ولی تا آنجا که آدم خودش داخل آن نباشد و داستان به زندگی خود آدم ارتباطی نداشته باشد . مثلاً فرض کنید که پدر شما مرده و شما در پشت سر تابوت حرکت می‌کنید و يك نفر بیگانه از

راه برسد و از شما بخواهد که دستور بدهید تابوت را پائین بیاورند . و شما حرف او را بپذیرید و بگوئید تابوت را پائین بیاورند ، چرا که ممکن است چنین تصور کنید که این بیگانه علاقه خاصی به پدر شما داشته ، و چون فهمیده که پدرتان مرده ، حالا می‌خواهد پیش از تدفین پدرتان ، در چهره او نگاه کند ، چرا که چنین چیزی اصلا و ابدا بعید بنظر نمی‌آید که يك نفر خواسته باشد که آخرین نگاه را در صورت پدر مرحومتان بیندازد . ولی فکرش را بکنید که این آدم ، پس از آنکه تابوت را بدستور شما پائین گذاشته ، کاری بکند کاملا در خلاف جهت انتظارات شما . یعنی بالا سر مرده بنشیند ، شمشیری را که روی نفس مرده کشیده شده کنار بزند و در صورت جانی و زرد پدر شما ، که صورتی صاف و بی‌هو و تمیز هم هست ، نگاه کند و بعد دستش را بلند کند و محکم بزند تو گوش مرده ، نه یکی ، نه دوتا ، نهمه‌تا ، بلکه پشت سر هم و متلاذه بیست‌بار ، و بعد بلند شود و بگوید ، ممنونم ، بسیار ممنونم ، من به این سیلی زدن احتیاج داشتم همانطور که مرحوم ابوی شما به سیلی خوردن . و یا ممکن است پس از آنکه تابوت به زمین گذاشته شد و او بالا سر مرده به زمین نشست و شمشیر را کنار زرد از شما که پسر مرحوم محترم ، بخواهد که بیایید بالاسر مرحوم ، و شما بروید ، و بعد او از شما اجازه بخواهد که لب مرحوم را بیکار بگردانید ، و پیش از آنکه شما با حالت گریان و متعجب و عصبانی ، بتوانید مانع او بشوید ، او دستش را دراز کند و لب ابوی مرحوم تنها با محکم بگذرد و لای انگشتانش فشار دهد و بغض گوشت جانی و زرد لب ابوی را بکشد و رها کند و بلند شود و بگوید ، من همسایه زوررونی منزل شما هستم ، سالها بود که می‌خواستم لب ابوی را بگیرم ، ولی از روی عبارت ابوی خجالت می‌کشیدم ، زنده ابوی آنچنان موقر و عبوس و قابل احترام بودند که گرفتن لبشان غیر ممکن بود ، ولی حالا از شما ممنونم که این آخرین آرزوی بنده را برآورده کردید ، بسیار ممنونم ، بسیار ممنونم . و راهش را بکشد و برود ، و شما هم نتوانید کاری بکنید ، چرا که نمی‌توانید مرده را روی زمین بگذارید و طرف را بدست آزادان بدهید .

باری این‌کار مسخره و مضحک است ، در صورتیکه شما پسر آن پدر مرده نباشید . حتی ممکن است عده‌ای از جماعت ، حتی پسرعموها و پسرخاله‌ها و دختر عمه‌های شما هم موقعی که صورت ابوی فقید سیلی می‌خورد و یا لبش گرفته می‌شود ، خنده‌شان بگیرد .

ولی این برای شما امکان ندارد . شما پسر آن مرحوم هستید و نباید بخندید . و حالا هم من می‌گویم که گرچه ممکن است برای دیگران قضیه خانه من خنده‌دار باشد ، ولی برای خود من چیز خنده‌داری وجود نداشت ، بلکه حتی همه چیز بسیار مصیبت‌بار هم بود . و من هر قدر که به قضیه منزل فکر می‌کنم ، می‌بینم که هیچ چیز خنده‌دار وجود ندارد ، گرچه من بشما حق می‌دهم که هر قدر که دلتان بخواهد درباره این حادثه بخندید .

اگر آدم خودش لکنت زبان نداشته باشد ، اگر آدم خودش لقوه و لرزش و تیک نداشته باشد ، اگر آدم خودش لوج نباشد ، باری اگر آدم خودش خارش نداشته باشد ، خنده‌دار است ، و اتفاقاً يك بار من و رضی دو يك چشم را دیدیم که در مقابل هم ایستاده بودند و با دقت بیکدیگر نگاه می‌کردند و بعد یکی سکه هایش را درآورد و دیگری اسکناس هایش را . يك چشم اولی اسکناس می‌داد و سکه می‌گرفت ، يك چشم دومی سکه می‌داد و اسکناس می‌گرفت ، هر دو سکه ها و اسکناس ها را جلوی تنها چشمشان نگه می‌داشتند و بعد که اطمینان می‌کردند سرشان کلاه نرفته ، پول ها را توجیستان می‌گذاشتند . من و رضی ایستادیم به تماشا . همیشه کار تمام شد ، دوباره در صورت بکندگر خیره شدیم ، يك چشم در يك چشم . و من رضی می‌خندیدیم ، غشش می‌خندیدیم ، ما چشمهامان سرچاش بود . رضی آنقدر ازین حالت دو يك چشم خوش آمده بود که می‌گفت حاضرم كت و شلوارم را بفروشم ، مقداری اسکناس به يك چشم اولی بدهم و مقداری سکه به يك چشم دومی و از آنها خواهش کنم که دوباره در برابر بکندگر قرار بگیرند ، اولی اسکناس بدهد و سکه بگیرد ، دومی سکه بدهد و اسکناس بگیرد ، اسکناس‌ها و سکه‌ها در مقابل تنها چشم يك چشم ها قرار بگیرد و بعد يك چشم در يك چشم خیره شود ، ولی این کار غیر ممکن بود ، امکان داشت که دفعه دوم وضع کاملاً فرقی کند ، حتی اگر تمام حرکات دو يك چشم ، و يك چشم هر دو ، دقیقاً تکرار شده باشد ، چرا که رضی می‌گفت ، در هیچ چشمه‌ای انسان دوبار آب تنی نمی‌کند ، دفعه دوم نه چشمه همان چشمه است و نه توهمان آدم . رضی این را می‌گفت و ما هر دو چند قدم دورتر از دو يك چشم ، و يك چشم هر دو غشش می‌خندیدیم ...

(نقل و ترجمه و تجدید چاپ بهر صورت ممنوع)